



جنگلی خانہم داد

کیمپرلی بروپیکر پزلی
مرضیہ ورشوساز



میرٹھامہ: پبلشنگ، ایم۔ ایم۔ برادلی برویکر، ۱۹۶۷ء
Bradley, Kimberly Bricker
عنوان و نام پبلیشر: جنگی کہ نجاتم داد / ایس۔ اے۔ کیمبرلی برویکر پبلیشر
ترجمہ: مرضیہ ورتھوساز
مطبوعات نشر: ایران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵
مشکوٰۃ، تالیف: ۲۸۹ء، ۱۵۳۱۵ء
شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۸۱۱-۶۸-۹
وضیعت: پورٹ گال: قیبا
باداشت: عنوان: جس: 2015
The war that saved my life, 2015
موضوع: ۱۱۔ انگریزی کودکان (انگریزی) - ۱۰۔ ام۔
موضوع: جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵ء انگلستان، ۱۱۔ انگریزی کودکان و نوجوانان
نفاذی فرم: ورتھوساز، صفحہ: ۱۳۷، مترجمہ
پہلی کتاب: ۱۳۹۵ء، ۳۴۶ء، ۳۷۷
ردیف: ۸۳۳۰۹۱۶
۶۰۷۷۰۰



30BOOK

انتشارات پرتقال
جنگی کہ نجاتم داد
نویسنده: کیمبرلی برویکر پبلیشر
مترجم: مرضیہ ورتھوساز
ویراستار: بہناز رجبی
دبیر مجموعہ: رامتین فرزاد
مدیر هنری: شگون شریفی
سرپرست ویراستاری: شہرام بزرگی
صفحہ آرا: حامد دھقان نیتری
لیٹوگرافی: واژہ پرداز اندیشہ
چاپ و صحافی: واژہ پرداز اندیشہ
نوبت چاپ: اول - ۹۵
تعداد: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

مقدمه

ألخیز فی ماوقع

ماوقعی که خیلی وقت‌ها تلاش می‌کنیم عوضش کنیم! بدمون میاد ازش! از دستش دادو هوار راه می‌ندازیم؛ گریه می‌کنیم و افسرده می‌شیم و روزهامون رو تار می‌کنیم.

از دانشگاه انصراف دادم؛ همه می‌گفتن بدبخت می‌شی!

آرش توی یکی از شب‌های سرد قزوین، توی برف بردم بیرون که بگه یکی از فامیلاشون انصراف داده و بعد تونسته اوضاع رو جمع کنه و حالا افسرده‌ست! بابا اومد دنبالم و توی خیابونا باهام قدم زد و گفت نکن! بورسیه هستی، دغدغه‌ی کار نداری، خونه سازمانی داری؛ نکن! زندگی می‌شکندت!

انصراف دادم و بعدش، من بودم و اون همه فکر و اون همه تصویری که از گفته‌های دوروبریام توی ذهنم داشتم؛ من بودم و روزهایی پر از خلا... نمی‌دونم می‌شه خاطراتِ یه آدمی رو که تجربه‌های عجیب داره، زندگی کرد یا نه! اما می‌دونم می‌شه گفتش؛

خانم بردلی گفت و من خوندم.

منی‌دونم چقدر حس‌هاش رو زندگی یا حتی درک کردم. یه جایی یه جمله خوندم که می‌گفت: فرق بین درک یه حس و تجربه‌ی اون حس، چیزیه مثل فاصله‌ی بین زمین تا آسمونه!

اما توی این کتاب، همین که از زمین، به آسمون آدای خانم بردلی نگاه کردیم، کلی لذت‌بخش بود.

مرسی خانم بردلی؛ و مرسی آدای عزیز!

منم الان مثل تو خوش‌حالم آدا!

درسم رو ادامه دادم و زندگی هم هنوز نشکونده‌تم.

فکر کنم من و زندگی، حالا بی‌حساب شدیم!

فصل ۱

«آدا! بیا کنار از پشت اون پنجره!» صدای فریاد مام است. بازویم را گرفت و آن قدر محکم کشید که از روی صندلی افتادم و به زمین کوبیده شدم.

«می‌خواستم به استیون وایت سلام کنم، همین.» می‌دانستم که نباید جوابش را بدهم، اما بعضی وقت‌ها دهانم زودتر از مغزم کار می‌کرد. نمی‌دانم چرا آن تابستان شجاع شده بودم. مام سیلی محکمی زد. سرم از عقب به پایهی صندلی خورد و تا چندثانیه فقط ستاره می‌دیدم.

مام گفت: «تو با هیش کی حرف نمی‌زنی! از روی مهربونی گفتم می‌تونی بیرون رو نیگا کنی، اگه بخوای حتی دماغت رو از پنجره ببری بیرون، دیگه تمومه! چه برسه بخوای با کسی حرف بزنی!»

زیر لب گفتم: «جیمی که بیرونه.»

مام گفت: «چرا نباشه؟ مثل تو اِفلِیح نیست که.»

لب‌هایم را به هم فشار دادم که جمله‌ی بعدی را نگویم، سرم را هم تکان دادم که از ذهنم بیرون برود.

بعد روی زمین لکه‌ی خون را دیدم. وای خدایا... از بعدازظهر مانده

بود. خوب تمیزش نکرده بودم. اگر مام می‌دید، بیچاره بودم. من را زنده‌زنده برای شام می‌پخت. خودم را سر دادم و روی لکه‌ی خون نشستم، بعد هم پای معیوبم را جمع کردم.

مام گفت: «بهبتره بری چایم رو حاضر کنی.» روی لبه‌ی تخت نشست و جوراب‌هایش را درآورد و انگشت‌های دو پای سالمش را جلوی صورتم تکان داد. «کم کم باید برم سر کار.»
«باشه مام.»

صندلی پشت پنجره‌ام را سر دادم که خون را بپوشاند. چهار دست و پا روی زمین حرکت کردم و سعی کردم پای ناقص و زخمی‌ام در دیدرس مام نباشد.

خودم را کشیدم و روی صندلی دوم رفتم، گاز را روشن کردم و کتری را رویش گذاشتم.

مام گفت: «یه کم نون و کره هم برام بپز» خندید. «برا برادرتم بذار. بعد اگه چیزی موند، می‌تونی از پنجره بندازیش بیرون. بین استیون وایتت از غذات خوشش میاد یا نه. چگونه؟»

چیزی نگفتم. دو تکه‌ی بزرگ نان بریدم و بقیه‌ی پست سینک جا دادم. چیمی به‌هر حال تا وقتی مام برود، بر نمی‌گشت و همیشه همه‌ی غذایش را با من تقسیم می‌کرد.

چای که آماده شد، مام آمد تا لیوانش را بگیرد. «من معنی نگاهت رو می‌فهمم دختر. فکر نکن می‌تونی کاری بکنی. همین جوریش هم شانس آوردی من نگهت می‌دارم. هیچ نمی‌دونی اوضاع می‌تونست چقدر بدتر باشه.»

برای خودم هم چای ریخته بودم. یک جرعه‌ی بزرگ نوشیدم و

حس کردم مایع داغ، مثل یک خط صاف تا ته دلم رفت. مام جدی می‌گفت، اما من هم شوخی نداشتم.

جنگ‌ها انواع مختلفی دارند.

داستانی که می‌گویم، چهار سال پیش شروع شد؛ اول تابستان ۱۹۳۹. انگلستان در آستانه‌ی یک جنگ جدید بود، همین جنگی که الآن درگیرش هستیم. بیشتر مردم ترسیده بودند. من ده‌ساله بودم، البته آن زمان سنم را نمی‌دانستم. درباره‌ی هیتلر چیزهایی شنیده بودم، حرف‌های تکه‌پاره و فحش‌هایی که از خیابان به پنجره‌ی من در طبقه‌ی سوم می‌رسید، اما جنگ با او یا هر کشور دیگری برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. شاید با توجه به چیزهایی که تا الآن گفته‌ام، فکر کنید که من با مادرم در جنگ بودم، درحالی‌که اولین جنگ در ماه ژوئن همان سال، جنگ من و برادرم بود.

موهای جیمی قهوه‌ای بود؛ رنگ خاک. چشم‌هایش مثل فرشته‌ها و روحش مثل شیطان بود. مام می‌گفت شش‌ساله است و باید از پاییز برود مدرسه.

برعکس من، جیمی پاهایی قوی داشت و می‌توانست صاف بایستد. او از این پاها استفاده می‌کرد تا از دست من فرار کند. از تنها بودن وحشت داشتم.

خانه‌مان در واقع یک اتاق بود، در طبقه‌ی سوم، بالای قهوه‌خانه‌ای که مام شب‌ها توپش کار می‌کرد. صبح‌ها مام همیشه دیر بیدار می‌شد و وظیفه‌ی من بود که چیزی بدهم جیمی بخورد و ساکت نگهش دارم تا عام بیدار شود.

بعد مام بیرون می‌رفت؛ یا برای خرید یا برای حرف‌زدن با بقیه‌ی زن‌های خیابان. بعضی وقت‌ها چیمی را با خودش می‌برد، اما بیشتر مواقع تنها می‌رفت. غروب‌ها سر کار می‌رفت. من به چیمی چای می‌دادم و برایش آواز می‌خواندم و می‌خواباندمش. تا جایی که یادم می‌آید، زندگی من همیشه همین بوده است؛ از روزهایی که چیمی هنوز پوشک می‌پوشید و آن قدر کوچک بود که نمی‌توانست بگوید دستشویی دارد.

بازی می‌کردیم، آواز می‌خواندیم و از پنجره به دنیای بیرون نگاه می‌کردیم؛ بستنی‌فروش و چرخش، مردی که با اسب و گاری می‌آمد و وسایل کهنه‌ی خانه‌ها را می‌خرید، مردهایی که غروب‌ها از لنگرگاه به خانه برمی‌گشتند و زن‌هایی که لباس‌های شسته را پهن می‌کردند و باهم حرف می‌زدند، بچه‌های خیابان که یا طناب‌بازی می‌کردند یا گرگم‌به‌هوا.

حتی همان موقع می‌توانستم تا پایین پله‌ها بروم. می‌توانستم چهاردست‌وپا بروم یا خودم را سر بدهم. خیلی ناتوان نبودم، اما همان یک‌باری که خواستم بیرون بروم، مام فهمید و آن قدر کتکم زد که از شانه‌هایم خون آمد. فریاد کشید: «هیچی نیستی! فقط مایه‌ی خجالتی! هیولایی! با اون پات! فکر کردی خوشم میاد عالم و آدم تو رو ببینن؟» و تهدید کرد اگر دوباره بیرون بروم، روی پنجره‌ام تخته می‌کوبد. این تهدید همیشگی‌اش بود.

پای راستم کوچک و پیچ‌خورده بود، یعنی نوک پایم رو به آسمان بود و همه‌ی انگشت‌هایش توی هوا بودند و جایی که باید روی پایم باشد، روی زمین بود. مسلماً مچ پایم هم سالم نبود و هر وقت سعی

می‌کردم وزنم را رویش بیندازم، درد می‌گرفت؛ بنابراین بیشتر طول عمرم چنین کاری نکردم. چهار دست‌وپا خوب می‌رفتم. تا زمانی که چیمی هم بود، اعتراضی به ماندن در اتاق نداشتم؛ اما او بزرگ‌تر شد و دلش می‌خواست با بچه‌های دیگر توی خیابان بازی کند. مام می‌گفت: «چرا نه؟ اون که سالمه. مثل بقیه‌ست.»

و به چیمی گفت: «تو مثل آدا نیستی. هر جا می‌خوای، برو.»
گفتم: «نمی‌تونه. باید جایی باشه که چشمم بهش باشه.»

اوایل چیمی گوش می‌کرد، اما بعدها با گروهی از پسرها دوست شد و همه‌ی روز را بازی می‌کردند. جاهایی که من نمی‌دیدم. به خانه می‌آمد و داستان تعریف می‌کرد؛ درباره‌ی لنگرگاه‌های رودخانه‌ی تیمز، جایی که کشتی‌های بزرگ، محموله‌هاشان را از سراسر دنیا خالی می‌کردند؛ درباره‌ی قطارها می‌گفت و انبارهایی که از کل آپارتمان‌های محله‌ی ما بزرگ‌تر بودند.

سنت‌م‌ری را دیده بود؛ کلیسایی که از صدای زنگ‌هایش، ساعت را می‌فهمیدیم.

روزهای تابستان بلند و بلندتر می‌شدند و او دیرتر و دیرتر خانه می‌آمد، تا اینکه دیگر ساعت‌ها بعد از رفتن مام برمی‌گشت. همه‌ی روز بیرون بود و مام اهمیتی نمی‌داد.

اتاقم زندان بود. گرما و سکوت و خالی‌بودنش را به‌سختی تحمل می‌کردم.

هر راهی را برای نگه‌داشتن چیمی در خانه امتحان کردم. جلوی در میله گذاشتم که نتواند بیرون برود، اما زورش از من بیشتر شده بود. به مام خواهش و التماس کردم، چیمی را تهدید کردم و بعد، یک روز

جمعه، صبح خیلی زود، کفش‌های مام را دزدیدم.

مجبور بودم. تنها کفش‌هایی بود که توی خانه داشتیم؛ البته به‌جز کفش‌های جیمی که حتی برای پای معبوب هم کوچک بودند. کفش‌های مام خیلی برایم بزرگ بود، اما جلوبشان را با کاغذ پر کردم. دور پای مشکل دارم را پارچه‌ای پیچیدم. بند کفش‌ها را محکم بستم. کفش‌ها حس عجیبی می‌دادند، اما حدس می‌زدم در پایم بمانند.

جیمی به‌تازگی نگاهم می‌کرد. آرام گفتم: «مجبورم بیوشم، وگرنه مردم پام رو می‌بینن.» گفت: «وابسادی! راه می‌ری!»

لحظه‌ی بزرگی که منتظرش بودم، همین بود؛ اما حالا برایم مهم نبود. خیلی چیزها پیش رو داشتم. «آره... می‌تونم.» نگاه تندی به مام انداختم که روی تخت، پشت به ما خوابیده بود و خروپف می‌کرد. به من افتخار می‌کرد؟ ابداً!

- از متن کتاب -



۱۱ ساله‌ها تا ۱۱ ساله‌ها



برای این‌که از آخرین کتاب‌های منتشر شده‌ی پرتقال باخبر بشوید، ۱ رو به شماری ۳۰۰۰۶۳۵۶۸ ارسال کن.